

گرگم به هوا

در خانه جای بازی نداشتیم، می‌رفتیم توی کوچه بعضاً فوتبال و والیبال بازی می‌کردیم، والیبال را خیلی دوست داشتم. «گرگم به هوا» هم بازی می‌کردیم. ولی والیبال را بیشتر. الان هم اگر فرصت کنم با بچه‌های خودم والیبال بازی می‌کنم.

کتاب

کتاب خیلی می‌خواندم؛ ادبیات و شعر. قصه را خیلی دوست داشتم. رمان‌های معروفی - جان شیفته رومن رولان، دُن آرام شولوف، گذر از رنج‌های الکسی تولستوی، بینوایان هوگو و... - را هم در نوجوانی خوانده‌ام. به تاریخ و کتاب‌های تاریخی علاقه زیادی داشتم. پدر هم کتابخانه خوبی داشت. البته کرایه! هم می‌کردیم. نزدیک منزلمان کتاب‌فروشی کوچکی بود که کتاب کرایه می‌داد. از هر فرصتی برای مطالعه استفاده می‌کردم، مثلاً یک دوره کتاب هشت جلدی را در زمان‌هایی که درون اتوبوس - بین راه تهران مشهد - بودم، تمام کردم.

نواب صفوی

شانزده یا پانزده سالم بود که مرحوم نواب صفوی به مشهد آمد. این قدر این آدم جاذبه داشت و پرشور و با اخلاص و البته شجاع و صریح و گویا صحبت می‌کرد که شیفته‌اش شدم. هر کسی هم آن دوران بود مجذوب نواب صفوی می‌شد. همین جا بود که به مسائل سیاسی و مبارزه و از این قبیل علاقه‌مند شدم.

زورخانه

قبل از انقلاب، چند روزی در حجره‌اش مهمان بودیم. تعطیلی درس‌ها بود و حجره فقط در اختیار ما. بعضی روزها به ما سر می‌زد و با هم به جاهای دیدنی و زیارتی می‌رفتیم. یک روز به یک زورخانه رفتیم. وارد که شدیم، دیدیم نیست. چند لحظه بعد، «سید علی» با لباس زورخانه وارد گود شده بود و ورزش می‌کرد؛ ورزش باستانی!

مسجد کرامت

مسجد خیلی کوچکی بود. برای نماز، دوسه صف بیش‌تر جمعیت نداشت. تازه آنجا رفته بودم. چندشبی گذشت تا این که یک شب طبق وظیفه بین دو نماز برایشان چنددقیقه‌ای صحبت کردم. یکی دو هفته‌ای گذشت. مسجد پُر پُر می‌شد. خیلی جا کم می‌آمد. از طرف مسجد کرامت آمدند و خواستند مرا به آنجا ببرند. مسجد کرامت بهترین و بزرگترین مسجد محله در مشهد بود. قبول کردم و رفتم.

پس از مدتی مسجد کرامت توسط ساواک تعطیل شد. مجبور شدم برگردم به همان مسجد. خیابان فردوسی، روبه‌روی حمام زیبا، مسجد امام حسن (ع) . اما مسجد بیش از حد کوچک بود و جمعیت زیاد رفتیم سراغ کسبه محل. طولی نکشید که مسجد واقعا مسجد شد.

۱۵

دقیقه با ره بر



زندانبان

برای بازدید به زندان آمده بود دهمین سال نماز می خواندم. تا او را دیدم، شناختم. نماز را الکی طول دادم. در حین نماز، یاد شکنجه هایش افتادم. چقدر ریشش را می گرفتم و سرش را به دیوار می زدم. ای کاش انقلاب نمی شد، ای کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. دوست داشتم نماز تمام نمی شد، یا این که او می رفت. بالاخره هم بعد از چند دقیقه رفت. نماز که تمام شد، یکدفعه دیدم کنارم نشسته. با لبخند.

خَم می

بعد از انفجار بمب - ۶ تیر ۱۳۶۰، مسجد ایوذر تهران - به عبادتش رفته بودم. بمب را درون رادیو ضبط و جلوی جایگاه گذاشته بودند. به سختی می توانست حرف بزند. جراحاتش آنقدر زیاد بود که روز اول پزشکان قطع امید کرده بودند، اما اراده حضرت حق جانپازی بود، نه شهادت. درحالی که هنوز از انفجار مقرر حزب جمهوری و شهادت دوستان خبر نداشت، گفتم: حالت چطوره؟ در حالی که به عکس امام اشاره می کرد به سختی گفت: «سر خَم می سلامت، شکند اگر سبویی...»

سید مجتبی

می گفت: «به من بگوئید حسینی». جسم ضعیفی داشت، اما خیلی تیز و زرنگ بود. کربلای یک تازه آمده بود لشکر سیدالشهدا. توی خط پدافندی بود. خیلی توی خودش بود. عینکی و آرام؛ سید مجتبی، پسر آقا. خود آقا گفته بودند: «مراقب باشید اسیر نشود، از نظر سیاسی برای نظام بازتاب خوبی ندارد، مجروح یا شهید هم شد که خوشا به حالش.»

چانه

از آن خرابکارهای حرفه ای بود. می گفتند خیلی خطرناک است. ما هم به محض اینکه به زندان آوردیمش قرار گذاشتیم ریش هایش را بتراشیم. قیافه اش دیدنی شده بود. صورتش را که شست، خیلی عادی، انگار هیچ اتفاقی نیافتاده، به سمت سولوش رفت. سرفه ای کردم و گفتم: «ریشات کو آشیخ؟» و بعد خودم با حالتی تمسخرآمیز گفتم: «ای بابا یادم رفته بود که ما تراشیدیم.» سرش را به طرف من چرخاند و گفت: «بد هم نشد، خیلی وقت بود چانه ام را ندیده بودم!» خنده روی صورتم یخ زد.

کتاب های جدید

یکی دو سال بیشتر از تأسیس دفتر ادبیات مقاومت نگذشته بود، حدود ۶۳ کتاب درباره دفاع مقدس چاپ کرده بودیم. روزی به همراه تمام کتاب ها، خدمت آقا رفتم و کتاب ها را تقدیم کردم. کتاب ها را نگاهی انداخت و بعد سه جلد را برداشت و باقی را برگرداند. بعد در حالی که جلد کتاب های در دستش را نگاه می کرد، گفت: «این سه جلد، جدید است. باقی را، هم دیده ام، هم خوانده ام. تازه بعضی از کتاب ها را در منزل با بچه ها هم خوانی کرده ایم.»

خورشید

شنیدم آقا آمده اند قم برای عیادت آیت الله بهاء الدینی. وقتی به منزل آقای بهاء الدینی رسیدیم، از ایشان پرسیدم، آیا آقا دیروز اینجا بودند؟ نگاهی به من کرد، لبخندی زد و بعد گفت: «بله!» دیروز چند دقیقه ای خورشید اینجا تابید و رفت.

خانواده مسیحی

به مجیدیه (یکی از مناطق تهران) برای دیدار خانواده های شهدا رفته بودیم. پس از بازدید از چند خانه از ما پرسیدند: «آیا خانه دیگری هم برای ملاقات مانده است؟» گفتم: «البته یک خانواده دیگر مانده. یک خانواده مسیحی، آیا به خانه شان می روید؟»

آقا سری تکان داد و به راه افتادیم. خانواده مسیحی با دیدن رئیس جمهور از خوشحالی نمی دانستند چه بکنند. حتی یکی از آنها با شنیدن خبر ورود ما از حال رفته بود، که سریع بردندش بیمارستان. خانم های خانه هم سراسیمه به دنبال پوششی برای حجابشان می گشتند. دیدار عجیبی بود.

تذکر

دختر هفده ساله ای در نامه ای به آقا نوشته بود که: «شما روز قدس، مردی را که بین خطبه ها بلند شد و به نظر من گویا نامه ای داشت یا... در انتظار مردم خرد کردید! می خواهم که در این خصوص مرا توجیه کنید.»

جواب نامه این گونه آمد:

«دختر عزیزم! از تذکر شما خرسندم و متشکرم و امیدوارم خداوند همه مان را ببخشد... در باب آنچه که یادآوری کردید، هیچ دفاعی نمی کنم، گاهی گویند از تلخی لحن خود، به قدر شنونده آگاه نمی شود و در این موارد، همه باید از خداوند متعال بخواهند که آن گوینده را متوجه و اصلاح کند و اگر ممکن شود به او تذکر دهند. توفیق شما را از خداوند متعال مسئلت دارم.»

میهمان عزیز

وقتی رسیدیم، دیدیم عده زیادی برای استقبال آمده اند.

- چه کسی این جمعیت را مطلع کرده است؟ قرار نبود مزاحمت برای کسی فراهم شود.

آقا خیلی ناراحت شده بودند. پدر شهید که متوجه ناراحتی آقا شده بود، کنار آقا نشست و گفت:

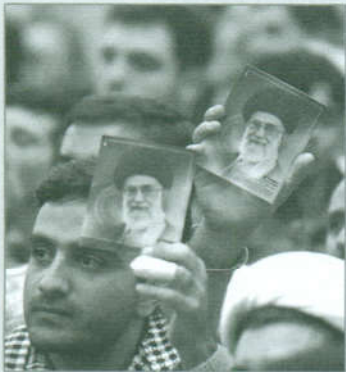
«نگران نباشید، از دفتر شما کسی ما را مطلع نکرده است. من دیشب خواب دیدم. خواب امام و علی رضا فرزند شهید را. هر دو خبر آمدن شما را به من دادند. گفتند: فردا شب میهمان عزیزی داری! خوب از میهمانت پذیری کن! پرسیدم آن میهمان کیست؟ امام فرمودند: رهبر شما»

اسب سواری

یکی از روزهایی که به کوه آمده بودند، دو راس اسب آماده کردم تا اگر خواستند، اسب سواری کنند. من خودم خیره این کارم. اسب آرام را برای ایشان گذاشتم، گفتم شاید زیاد بلد نباشند، خوب نیست جلوی ما. مراعات دستشان را هم می کردم.

هنگام سوار شدن، چابکی بیش تری از من نشان داد. خیلی تند و تیز روی اسب نشست و اسب را به جلو راند. در آن منطقه کوهستانی این گونه اسب راندن هنر می خواهد. تازه خیلی هم دقت می کرد، هیچ فشاری به اسب نیاید.

ما فراموش نمی شویم محمد نباتی



«روزی روزگاری مردمی بودند که از ظلم و جور پادشاه ستمکار به ستوه آمده بودند، اما هیچ کس جرأت اعتراض نداشت تا اینکه...» این قصه تکراری را بسیار گفته اند و ما شنیده ایم. همیشه وقتی که داستان تمام می شد برایم سؤال بود که مردم آن سرزمین بعد از رهایی از پادشاه ظالم چه کردند؟ این همه داستان از این همه سرزمین آزاد شده، پس این سرزمین ها کجا هستند؟

کمی بزرگ تر شدیم و تاریخ خواندیم. از داریوش و کوروش اول و دوم تا ساسانیان و افشاریان و از کریم خان زند تا نادرشاه افشار... در این سال ها همیشه یک سؤال ثابت امتحان داشتیم؛ دلیل انقراض...یان چه بود؟

و یک پای ثابت برای جواب: بی کفایتی سردمداران و حاکمان.

و یک قدم فراتر نهادیم؛ از رنسانس و انقلاب صنعتی تا انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب های مخملین، و همه این ها افول کردند و به سر منزل مقصود نرسیدند و تمام این ها یک دلیل بزرگ داشت؛ زمانی خدا را نادیده گرفتند.

انقلاب ما با همه این ها تفاوت داشت چرا که مردم نجات خود را از خدا خواستند، و خود خدا فرمود که بگوئید «حسبی الله؛ خدا برای ما کافی است» و خدا هم مردی از تبار آسمان برای ما فرستاد، اما مردم ما خدا را فراموش نکردند.

و زمانی که پیر جماران از میان ما رفت، خدا مردی دیگر از تبار آسمان برایمان فرستاد؛ ذخیره ای الهی، با خصلتی حیدری.

و تا زمانی که ما خدا را از یاد نبریم خدا ما را فراموش نخواهد کرد.